

قصه‌ی عینکه

رسول پرویزی

در تاریکی‌های حافظه‌ام، روشن و پر فروغ مثل روز می‌درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه‌ی اول حافظه‌ام باقی است.

تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می‌کردم عینک مثل تعلیمی (عصا) و کروات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می‌گذارند. دایی جان - میرزا غلامرضا - که خیلی به خودش ور می‌رفت و شلوار پاچه تنگ می‌پوشید و کروات از پاریس وارد می‌کرد و در تجدد افراط داشت، به طوری که از مردم شهرمان لقب مسیو گرفت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه‌ی دایی جان به واکس و کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبی مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می‌گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه‌ای که در آن تحصیل می‌کردم، بزنیم. قد بنده به نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه - خدا حفظ اش کند - هر وقت برای من و برادرم لباس می‌خرید، ناله‌اش بلند بود. متلکی می‌گفت، که دو برادر مثل عَلم یزید می‌مانید. دراز دراز، می‌خواهید بروید آسمان شوربا بیاورید! در مقابل این قد دراز، چشمم سو نداشت و درست نمی‌دید. بی آن که بدانم چشمم ضعیف و کم سوست، چون تابلوی سیاه را نمی‌دیدم، بی اراده در همه‌ی کلاس‌ها به طرف نیمکت اول می‌رفتم. همه‌ی شما مدرسه رفته‌اید و می‌دانید که نیمکت اول مال بچه‌های کوتاه قد است. این دعوا در کلاس بود. همیشه با بچه‌های کوتوله دست به یقه بودم. اما چون کمی جوهر شرارت داشتم، طفلک هم کلاسان کوتاه قد و هم درسان خپل از ترس کشمکش و لوطی بازی‌های خارج از کلاس تسلیم می‌شدند. اما کار بدین جا پایان نمی‌گرفت.

یک روز معلم خودخواه و لوسی دم در مدرسه یک کشیده‌ی جانانه به گوشم نواخت، که صدایش تا وسط حیاط مدرسه پیچید و به گوش بچه‌ها رسید. همین طور که گوشم را گرفته بودم و از شدت درد برق از چشمانم پریده بود، آقا معلم دو سه فحش چاواداری به من داد و گفت: «چشت کوره؟ حالا دیگه پسر اتول خان رشتی شدی؟»

آدمو تو کوچه می‌بینی و سلام نمی‌کنی؟!»

معلوم شد دیروز آقا معلم از آن طرف کوچه رد می‌شده، من او را ندیده‌ام و سلام نکرده‌ام. ایشان هم معلم را حمل بر تکبر و گردن کشی کرده، اکنون انتقام گرفته و مرا ادب کرده است.

در خانه هم بی دشت نبودم. غالباً پای سفره‌ی نهار یا شام پایم به لیوان آب خوری یا کوزه‌ی آب می‌خورد. یا آب می‌ریخت یا ظرف می‌شکست. آن وقت بی آن که بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی‌بینم، خشمگین می‌شدند. پدرم بد و بیراه می‌گفت. مادرم شماتتم می‌کرد، می‌گفت: «به شتر افسار گسیخته می‌مانی. شلخته و هر دم بیل و هپل هپو هستی، جلو پایت را نگاه نمی‌کنی. شاید چاه جلوت باشد و در آن بیفتی.»

بدبختانه خودم هم نمی‌دانستم، که نیمه کورم. خیال می‌کردم همه‌ی مردم همین قدر می‌بینند! لذا فحش‌ها را قبول داشتم. در دلم، خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن! این چه وضعی است؟ دائماً یک چیز به پایت می‌خورد و رسوایی راه می‌افتد.

اتفاق‌های دیگر هم می‌افتاد. در فوتبال ادا و اصلاً پیش رفت نداشتم. مثل بقیه‌ی بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم، اما پایم به توپ نمی‌خورد، بور می‌شدم. بچه‌ها می‌خندیدند. من به رگ غیرتم برمی‌خورد. دردناک‌ترین صحنه‌ها، یک شب نمایش پیش آمد.

یک کسی شبیه لوطی غلام حسین شعبده باز به شیراز آمده بود. گروه مردان و زنان و بچه‌ها برای دیدن چشم بندی‌های او به نمایش می‌رفتند. سالن مدرسه‌ی شاپور، محل نمایش بود. یک بلیط مجانی هم ناظم مدرسه به من داد. هر شاگرد اول و دومی یک بلیط مجانی داشت.

من از ذوق بلیط در پوستم نمی‌گنجیدم. شب راه افتادم و رفتم. جایم آخر سالن بود. چشم را به سن دوختم، خوب باریک بین شدم، یارو وارد سن شد، شامورتی را آورد، بازی را شروع کرد. همه‌ی اطرافیان من محسوس بازی‌های او بودند. گاهی حیرت داشتند، گاهی می‌خندیدند و دست می‌زدند. اما من هر چه چشمم را تنگ تر می‌کردم و به خودم فشار می‌آوردم، درست نمی‌دیدم. اشباحی به چشمم می‌خورد. اما تشخیص نمی‌دادم، که چیست و کیست و چه می‌کند؟ رنجور و وامانده شده بودم. از پهلو دستیم می‌پرسیدم: چه می‌کند؟ یا جوابم را نمی‌داد یا می‌گفت مگر کوری نمی‌بینی. آن شب من احساس کردم، که مثل بچه‌های دیگر نیستم. اما باز نفهمیدم چه مرگی در جانم است. فقط حس کردم نقصی دارم و از این احساس، غم و اندوه سختی وجودم را گرفت.

بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت‌هایم را که ناشی از نابینایی بود، حمل بر بی استعدادی و مهملی و ولنگاری‌ام می‌کردند. خودم هم با آن‌ها شریک می‌شدم.

* * *

با آن که چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه‌ی ما شکل دهاتی‌اش را حفظ کرده بود.

همان طور که در بندر یک مرتبه ده دوازده نفر از صحرا باز می‌آمدند و با اسب و استر و الاغ به عنوان مهمانی لنگر می‌انداختند و چندین روز در خانه‌ی ما می‌ماندند، در شیراز هم این کار را تکرار می‌کردند. پدرم از بام افتاده بود، ولی دست از کمرش بر نمی‌داشت. با آن که خانه و اثاث به گرو و همه به سمساری رفته بود، مهمان داری ما پایان نداشت. هر بی صاحب مانده‌ای که از جنوب راه می‌افتاد، سری به خانه‌ی ما می‌زد. پدرم دریادل بود. کارهایشان را می‌کرد، ساعت‌اش را می‌فروخت و مهمانانش را پذیرایی می‌کرد.

یکی از این مهمانان، یک کارش نوحه سرایی می‌خواند در عیدها، می‌خواند. خیلی حراف شیرین زبان و نقال هم او را دوست می‌داشتیم. ما به راه بود. شب‌ها هم تصنیف می‌خواند می‌زدند. چون با کسی رک و راست هم بود را پیش چشم شان دوست می‌داشت. اولاً کارزونیان سخت برای طرف دار مادرم بود پدرم را با خشونت چرا دو زن دارد و بعد گرفته است. خلاصه، هر چه کتاب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه‌ی این کتاب‌ها را در یک بقچه می‌پیچید. یک عینک هم داشت، از آن عینک‌های بادامی شکل قدیم. البته عینک کهنه بود. به قدری کهنه بود، که فرامش شکسته بود. اما پیره زن به جای دسته‌ی فرام، یک تکه سیم سمت راست چسبانده بود و یک نخ قند را می‌کشید و چند دور، دور گوش چپاش می‌پیچید. من قصد کردم و روزی که پیره زن نبود، رفتم سر بقچه‌اش. اولاً کتاب‌هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره بازی از روی بدجنسی و شرارت، عینک موصوف را از جعبه‌اش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم، که بروم و با این ریخت مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم. آه، هرگز فراموش نمی‌کنم!

برای من لحظه‌ی عجیب و عظیمی بود! همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد. همه چیز برایم عوض شد.



یک پیره زن کازرونی برای زنان بود. روضه تصنیف‌های بندتنبانی و فضول بود. اتفاقاً بود. ما بچه‌ها خیلی وقتی می‌آمد، کیف قصه می‌گفت. گاهی و همه در خانه کف رودر بایستی نداشت، و عینا عیب دیگران می‌گفت. ننه خیلی او را هر دو کازرونی بودند و هم تعصب دارند. ثانیاً و به خاطر او همیشه سرزنش می‌کرد، که از مادرم، زن دیگری مهمان عزیزی بود. البته

یادم می‌آید، که بعد از ظهر یک روز پائیز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده، تک تک می‌افتادند. من که تا آن روز از درخت‌ها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی‌دیدم، ناگهان برگ را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اطاق‌مان را یک دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط و با هم به چشم می‌خورد. در قرمزی آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله‌ی آن‌ها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتم. مثل آن بود، که دنیا را به من داده‌اند. هرگز آن دقیقه و لذت تکرار نشد. هیچ چیز جای این دقایق را برای من نگرفت.

آن قدر خوشحال شدم، که بی‌خودی چندین بار خودم را چلاندم. ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس می‌کردم تازه متولد شده‌ام و دنیا برایم معنی جدیدی دارد. از بس که خوشحال بودم، صدا در گلویم می‌ماند.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره به چشم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم، عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلبان به سر و گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیره زن تا چند روز دیگر به خانه ما برنمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و مست و ملنگ، سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

* * *

بعد از ظهر بود، کلاس ما در ارسی قشنگی جا داشت. خانه‌ی مدرسه از ساختمان‌های اعیان قدیم بود. یک نارنجستان بود. اطاق‌های آن بیشتر آینه کاری داشت. کلاس ما از بهترین اطاق‌های خانه بود. پنجره نداشت. مثل ارسی‌های قدیم درک داشت، پر از شیشه‌های رنگارنگ. آفتاب عصر به این کلاس می‌تابید. چهره‌ی معصوم هم کلاسی‌ها، مثل نگین‌های خوشگل و شفاف یک انگشتر پر بها به ترتیب به چشم می‌خورد.

درس ساعت اول، تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیرمرد شوخ و نکته‌گویی بود که نزدیک به یک قرن از عمرش می‌گذشت. همه‌ی هم‌سالان من که در شیراز تحصیل کرده‌اند، او را می‌شناسند. من دیگر به چشم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم.

مدرسه‌ی ما دوره‌ی متوسطه‌اش شاگرد زیادی نداشت. مثل حاصل آفت زده، سال به سال شاگردانش در می‌رفتند و تهیه‌ی نان سنگک را بر خواندن تاریخ و ادبیات رجحان می‌دادند. در حقیقت، زندگی آنان را به ترک مدرسه و ادار می‌کرد. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت، همه‌ی شاگردان اگر حاضر بودند تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس، ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه‌ی شرارتی که داشتم، اول وقت کلاس سوء ظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ‌چپ به من نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرد، چه شده که این شاگرد شیطان بر خلاف همیشه ته کلاس نشسته است، نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم و بیش تعجب کردند. خاصه آن که به حال من آشنا بودند و می‌دانستند، که برای ردیف اول سال‌ها جنجال کرده‌ام. با این همه درس شروع شد. معلم عبارتی عربی را بر تخته‌ی سیاه نوشت و بعد جدولی خط کشی کرد. یک کلمه‌ی عربی را در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی موقع را مغتنم شمردم. دست بردم و جعبه را در آوردم.

با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم و آن را به چشمم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم. در این حال، وضع من تماشایی بود. قیافه‌ی بیغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش و دراز و عقابی‌ام، هیچ کدام با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه این‌ها به کنار، دسته‌های عینک، سیم و نخ، قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده‌ی مصیبت دیده‌ای را می‌خندانند، چه رسد به شاگردان مدرسه‌ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار هم خنده‌شان می‌گرفت. خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه‌ها تشخیص دهد. ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده، گچ را انداخت و قریب به یک دقیقه بر و بر چشم به عینک و قیافه‌ی من دوخت. من متوجه موضوع نبودم. چنان غرق لذت بودم، که سر از پا نمی‌شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت، نوشته‌ی روی تخته را می‌خواندم، اکنون در ردیف دهم آن را مثل بلبل می‌خواندم.

محسور کار خود بودم. ابتدا توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من و این که با نگاه‌ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلم را در ظن خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی در آورده‌ام، که او را دست بیندازم و مسخره کنم! ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلم لهجه‌ی غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت، که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می‌آمد با لهجه خاصش گفت: «به به! نره خر مثل قوال‌ها صورتک زدی؟ مگه این جا دسته‌ی هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه‌ها به تخته‌ی سیاه چشم دوخته بودند. وقتی آقا معلم به من تعرض کرد، شاگردان کلاس رو برگرداندند که از واقعه خبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگریستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد دیدند، یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست.

صدای مهیب خنده‌ی آنان، کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام شاگردان به فقهه افتادند. این کار بیشتر معلم را عصبانی کرد. برای او توهم شد، که همه‌ی بازی‌ها را من برای مسخره کردنش راه انداخته‌ام... خنده‌ی بچه‌ها و حمله‌ی آقا معلم مرا به خود آورد. احساس کردم که خطری پیش آمده، خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم، فریاد معلم بلند شد: «دستش نزن، بگذار همین طور ترا با صورتک پیش مدیر ببرم. بچه تو باید سپوری کنی، تو را چه به مدرسه و کتاب

و درس خواندن؟ برو بچه، برو بام حمام قاپ بریز!»
 حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم. مات و مبهوت، عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من. یک دستش پشت کتف بود یک دستش هم آماده کشیده زدن. در چنین حالی خطاب کرد: «پاشو برو گمشو! یاالله پاشو برو گمشو!» من بدبخت هم بلند شدم. عینک همان طور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود. کمی خودم را دزدیدم، که اگر کشیده را بزند به من نخورد، یا لاقبل به صورتم نخورد. فرزند و چابک از جلوی آقا معلم در می‌رفتم، که ناگهان کشیده به صورتم خورد و سیم عینک شکست و عینک آویزان و منظره مضحک شد. همین که خواستم عینک را جمع و جور کنم، دو تا اردنگی محکم به پشتم خورد. مجال آخ گفتن نداشتم، پریدم و از کلاس بیرون جستم.

* * *

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند و بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند. وقتی می‌خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه کوری خود را برایشان گفتم. اول باور نکردند، اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.

وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم، از تقصیرم گذشتند و چون آقای معلم عربی نخود هر آش و متخصص هر فن بود، با همان لهجه گفت: «بچه می‌خواستی زودتر بگی. جونت بالا بیاد، اول می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد، بیا شاه چراغ دم دکون میز سلیمون عینک ساز!» فردا پس از خفت دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه چراغ دم دکان میرزا سلیمان عینک ساز. آقای معلم عربی هم آمد، یکی یکی عینک‌ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت: «نگاه کن به ساعت شاه چراغ، ببین عقربه‌ی کوچک را می‌بینی یا نه؟» بنده هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم، بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن عقربه‌ی کوچکی را دیدم. پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشم گذاشتم و عینکی شدم.

* * *